



گفتگویی با پازولینی

سینمای پازولینی عمیقاً متأثر از فرهنگ ایتالیایی است. درک سینمای پازولینی بدون درک فرهنگ ایتالیایی میسر نیست، و سردرگمی منتقدینی که درباره آثار پازولینی حرف می‌زنند از همین‌جا سرچشمه می‌گیرد. فرهنگ ایتالیایی خود باز اندازه کافی دارای صفات و ویژگیهای متضاد است - و سینمای پازولینی - بعنوان منعکس‌کننده این فرهنگ متضاد، طبعاً سینمایی است بفرنج و نه ساده. بزرگترین این تضاد مسأله عقاید سیاسی و کاتولیسیسم در ایتالیا است. دنیای پازولینی هم خود - که از نقاشی، شعر، داستان نویسی، فیلم‌سازی و آثار دیگر موضوع به موضوع دیگر نوسان داشته تا دنیا و هنر را بشناسد - به بفرنجی برداشت او از فرهنگ ایتالیایی کمک کرده است. اما یک چیز در او همیشه پابرجا مانده که شاید کم‌وبیش در زندگی و کار سینمایی او یا او هم‌راه مانده است: تعلق به زندگی و فرهنگ روستایی. حرفهایی که در زیر می‌آید گفتگویی است بین او و «اسوالد استاک» و مربوط به سالهای پیش. در واقع سال ۱۹۶۸. و بیشتر درباره زندگی پازولینی. با اینحال هنوز حرفهایی است تازه و دلچسپ. ترجمه فعلی از برگردان انگلیسی گفتگوها به فارسی درآمده است.

مجید روشنگر

● تو درباره اهمیت خانواده‌ها مطالب زیادی نوشته‌ای. ممکن است کمی درباره اوائل زندگی و تعلیم و تربیت‌ات برایم تعریف کنی؟
اصل و نسب من تا اندازه‌ای نمونه خرده بورژوازی جامعه ایتالیا است. من محصول اتحاد ایتالیا هستم. پدر من متعلق به خانواده نجیب زاده‌ای از ناحیه Romagna بود - اما مادرم از یک خانواده روستایی، از ناحیه فریولی Friulan، که نتیجتاً خرده بورژوا بار آمده بود سر بلند کرده بود. پدر بزرگ مادری‌ام صاحب یک کارخانه عرق‌کشی بود؛ مادر بزرگ مادری‌ام از اهالی کوه‌پایه بود و خویشان سیسیلی‌ورمی داشت؛ بنابراین یک چیزی از هر گوشه ایتالیا در من هست - جز ایتالیایی خرده بورژوا - برخلاف خون نجیب‌زادگی پدرم. و این را با تاکید می‌گویم. زندگی کودکی‌ام هم همین منوال را داشت: من مولدنی ندارم. من در همه‌جای شمال ایتالیا زندگی کرده‌ام. بعد از آنکه در Bologna بدنیام آمد، یک سال در Prama بسر بردم، بعد به Conigilano رفتم، بعد به Socile, Belluna، بعد به Cremona, Gdria و چند شهر دیگر در شمال.

درباره روابط خودم با پدر و مادرم مشکل است صحبت کنم برای اینکه از روان‌کاوی کمی سر رشته دارم - بنابراین مطمئن نیستم که درباره آنها فقط بصورت شاعرانه و به‌ذکر خاطرات داستان‌وار قناعت بوزم، یا

به‌شکلی روان‌کاوانه که به‌رحال برای من کارمشکلی است، صحبت کنم. برای اینکه، همانطور که می‌دانی، آخرین کسی که درباره خودش چیزی می‌داند باز خود همان کسی است. چیزی که می‌توانم بگویم اینست که مادرم را خیلی دوست داشتم. این را می‌توانی در شعرهایم دنبال کنی که تقریباً از ۱۹۴۰ شروع می‌شود و به‌آخرین کتابی که سه یا چهار سال پیش نوشتم ایشی وقتی که شعر گفتن را رها کردم (ختم می‌شود. مدت زیادی فکر کردم که تمام زندگانی هیجانی و عاشقانه من معلول این عشق تقریباً خارق‌العاده زینتی از حد معمول من به‌مادرم است. اما این اواخر دستگیرم شد که روابط من و پدرم هم خیلی مهم بود. من همیشه فکر می‌کردم که از پدرم متنفرم، اما در واقع من توأماً متنفر نبودم. من با او دعوا داشتم. بطور همیشگی، حتی با خشونت و هیجان. این قضیه علت های زیادی داشت. علت اصلی این بود که او غیرقابل تحمل بود. خودخواه بود. خودش را قطب می‌دانست. ظالم و قلندر بود، گرچه در عین حال بطرز فوق‌العاده‌ای ساده هم بود. و علاوه او افسر ارتش بود، و بنابراین خیلی ناسیونالیست بود و از فاشیسم حمایت می‌کرد. طبعاً اینهم علت معقول دیگری برای دعوی ما بود. آخر من ضد فاشیست بودم. علاوه بر این، رابطه او با مادرم رابطه سختی بود. من اینرا الان می‌فهمم. اما شاید او مادرم را خیلی زیاد دوست داشت و شاید این دوئیت داشتن سردیگری نداشت و یک طرفه بود، و بهمین علت او افسوس وضع هیجانی شدیدی نگاه داشته بود و به‌همین دلیل هم من مثل بقیه بچه‌ها طرف مادرم را می‌گرفتم.

من همیشه فکر می‌کردم از پدرم متنفرم، اما این اواخر که داشتم یکی از آخرین نمایشنامه‌های منظوم را می‌نوشتم - Affollulazione - که داستانش مربوط به روابط یک پدر و پسر است، فهمیدم که اساساً مقدار زیادی از زندگی عاشقانه و هیجانی من مربوط به کینه من از پدرم نیست، بلکه برعکس مربوط به عشق و علاقه من به او است - عشق و علاقه‌ای که در من، تقریباً از وقتی که یکسال و نیم از سنم می‌گذشت وجود داشته است - یا شاید هم از دوسالگی یا سه‌سالگی. تمیذانم. دست‌کم به این شکل من این چیزها را از نو ساختم. پدرم دوسال ۱۹۵۹، بعد از آنکه اسپر شد و از بازداشتگاه چنگ کنیا برگشت، مرد. کتاب شعری را که دوسال ۱۹۴۲ به لهجه «فریولی» سروده‌ام به پدرم تقدیم کردم. لهجه فریولی لهجه مادرم بود و طبعاً پدرم با آن مخالف بود. هم بعنوان یک ایتالیایی که از مرکز ایتالیا سر بلند کرده بود و طبعاً هر چیزی را که از نواحی دیگر کشور آمده بود و به لهجه آن نواحی مربوط می‌شد بعنوان یک آدم تقریباً نژادپرست تحقیر می‌کرد - و هم بعنوان یک فاشیست. (چون فاشیسم مخالف لهجه‌ها بود - و علتش هم این بود که لهجه شکلی از زندگی حقیقی مردم بسود که فاشیسم می‌خواست آنرا از موجودیت بیندازد -) بنابراین اینکه من این کتاب شعر را به پدرم تقدیم کردم، از اشاره جسورانه‌ای حکایت می‌کند.

چند ساله بودی وقتی که حس کردی مذهب چیست ؟ مذهب از راه خانواده به تو رسید یا از راه مدرسه ؟

پدرم آدم مذهبی نبود و به خدا ایمان نداشت . اما او یک ناسیونالیست بود - و از آنجا که فاشیست بود - طبیعتا از راه رسم و عادت ، روزهای یکشنبه ، بدلیل « اجتماعی » ما را به کلیسا می برد . مادرم ، در یک خانواده روستایی بزرگ شده بود و طبیعتا آدمی بود با سنتهای مذهبی ، اما سنتی که کاملا طبیعی بود و ربطی به کنفورمیست یا متعصب بودن نداشت ، و طبیعتا نه به کلیسا می رفت و نه به اجتماعات دیگر مذهبی . مذهب او صد درصد شاعرانه و طبیعی بود - چیزی که از مادر بزرگش به او رسیده بود . مادرم از بچگی مادر بزرگش را خیلی دوست می داشت . بنابراین دوران کودکی من فاقد تعلیم و تربیت مذهبی بود . خیال می کنم از هراتالیایی دیگری که می شناسم کمتر کاتولیک هستم - و همیشه هم از درس تعلیمات دینی فرار می کردم . من از مدرسی که توسط کشیشان اداره می شد نفرت داشتم . بعدا به مدارس غیر مذهبی دولتی رفتم و مدرسه *Bologna Galvani* در *Bologna* برای من خیلی اهمیت داشت : این یک سنت غیر مذهبی بود و همه آموزگاران من هم غیر مذهبی بودند . بنابراین رو به برشته مذهب در مدرسه روی من خیلی کم اثر گذاشت . من خودم را غیر مذهبی و بی باور می شناسم . مذهب من با هیچ انگاره ای جور در نمی آید . من کاتولیسم را دوست ندارم برای اینکه من هیچ نوع نهادی را دوست ندارم . از طرف دیگر حس می کنم مصنوعی و ساختگی است اگر بگویم که مسیحی هستم - گرچه ، همانطور که *Groce* گفته است ، هیچ ایتالیایی نیست که بتواند بگوید من ، از نظر فرهنگی ، مسیحی نیستم . اما این واضح است و هر ساله خالی از لطافتی مرا خشمگین می کند . در عالم واقع مذهب من احتمالا شکلی از گمراهی روانشناسانه دارد که مشابه به تصوف است : یک عامل روانشناسی بسیار مخصوصی در کنار من دخالت دارد - شکلی که من بدنیام نگاه می کنم ، شاید خیلی آرام - با احترام و خیلی گودلوار است : من هر چه را که در دنیا هست - اشیاء و مردم و طبیعت - همه را با یک نوع احترام نگاه می کنم - اما این به شخصیت من مربوط است نه به تعلیم و تربیت من و راه و رسمش که در آن بزرگ شده ام .

چهارم موقع خواندن و نوشتن را یاد گرفتی ؟ تو مطالب زیادی درباره اهمیت زبان معاومه نوشته ای : آیا قبل از اینکه بتوانی بخوانی ، مطالب زیادی یاد گرفته بودی - شعر یا آوازهای عمومی و تصنیف ؟

نه . من نوشتن شعر را همان موقع شروع کردم که نوشتن را یاد گرفتم . اما قبل از آنکه خواندن و نوشتن را یاد بگیرم ، نقاشی می کردم - این موقعی بود که چهار ساله بودم . من وقتی که تقریبا هفت ساله بودم نوشتن را یاد گرفتم ، اما متأسفانه شعرهای اولیه ام را گم کردم . این شعرها در دفترچه کوچکی بود که من طی سالیان دراز نگاهداریش کرده بودم و هنگام جنگ گمش کردم . برای شعرها نقاشی هم کرده بودم ، برای اینکه می خواستم نقاشی کنم و در حقیقت برای مدتی هم به این کار پرداختم و نقاشی کردم . فراموش کرده ام که مضمون این شعرها چه بود - بجز دو کلمه : یکی کلمه *Rosignolo* (عندهلیب) و دیگری کلمه *Verzura* (سیزه) ، که هر دو به شکلی افراطی کلمات ادبی آراسته و باوقاری هستند . همانطور که می شنوی می توانی بفهمی که من کارم را با یک شیوه کاملا ادبی شروع کردم . در مورد آوازهای عمومی باید بگویم که بعدها به این آوازه علاقمند شدم - تقریبا موقعی که بیست و پنج ساله یا بیست و شش ساله بودم .

درباره لهجه « فریولی » چی ؟ اینرا در بچگی یاد گرفتی ؟ رابطه من با این لهجه خیلی غریب است . برای اینکه در حقیقت اصلا این لهجه من نیست و حتی لهجه مادرم هم نیست . مردم فریولی سخنرانی دارند : اول فریولی که زبان قدیمی آنها است ، دوم زبان ونیزی که زبان طبقه حکمران بود و موقع حکومت ونیزیها به این ناحیه آورده شد ، و سوم زبان ایتالیایی . چون مادر من بکجوری متعلق به خانواده برگزیدگان روستایی این ناحیه بود به زبان ونیزیها صحبت می کرد - و نه به زبان فریولی . البته طبیعی است که به زبان ایتالیایی هم صحبت می کرد . بنابراین زبان فریولی را من از دهقانی که دهقان واقعی بودند شنیدم - اما خودم هرگز به این زبان صحبت نکردم ، فقط بعدا ، موقعی که شروع

کردم به این زبان شعر بگویم این زبان را یاد گرفتم . من این زبان را بعنوان یک عشق پنهانی یاد گرفتم . مثل شعرای بومی . اولین شعرهایی را که به این زبان سرودم موقعی بود که تقریبا ۱۷ سال داشتم - و دلیل اینکار هم خیلی غریب بود . همانطور که میدانی در این زمان شعرهای جادویی در ایتالیا متداول بود . چیزی بود در حد یک نوع جریان سمبولیسم دهاتی - مالاخره *Mallarmé* چهره اصلی بود و سمبولیسم بطور وسیعی در ایتالیا مورد استقبال قرار گرفته بود ، مخصوصا توسط *Ungaretti* (ریلکه) هم کمی تاثیر گذاشته بود . تنها کسی که شعرای مهمتر و شعرای اروپایی تر مثل « الیوت » و « پاند » را دنبال می کرد *Montale* بود که نماینده یک نوع شعر جادویی آرام بود .

حرف اصلی شعر جادویی ، زبان شعری بعنوان یک زبان مطلق بود . در حقیقت در هر قلمرو هنری یک زبان هست برای شعر و یک زبان هست برای نثر ، اما در شعر جادویی نمایندگانش ناآگاهانه در این فکر افتادند و وزیدند و به این ترتیب برای شعر یک زبان شعری آفریدند و آنرا تا سرحد افراط وسعت دادند : در واقع معنی این عمل مفهوم نبودن کامل شد . یک عدم حضور برای رابطه برقرار کردن . من لهجه فریولی را بعنوان یک زبان مخصوص شعری انتخاب کردم - یعنی بعنوان چیزی در برابر و مخالف هر نوع تعاملی در جهت رئالیسم . این حداکثر ضد رئالیسم غیر رئالیستی بود . حداکثر ایهام شعر جادویی . بنابراین وقتی که من با این لهجه آشنا شدم ، طبیعتا تاثیر خودش را بجا گذاشت - گرچه در اصل من این لهجه را فقط بدلیل ادبی محض انتخاب کرده بودم . به محض اینکه این زبان را یاد گرفتم ، فطریتم روی چیزی دست گذاشته ام که زنده و حقیقی است - من از طریق این زبان بود که قسمتی از دنیای حقیقی روستایی را درک کردم . البته آنرا اول بطور نا کامل و فقط برای زیبایی اش درک کردم . بعدم یک آکادمی کوچک درست کردم برای شعرهایی که به این لهجه سروده می شد و همین آکادمی بود که چند قالی از بهترین شعرای جوان بعد از جنگ را تربیت کرد . با اینحال وقتی که این قدم را برداشتم دیگر نتوانستم متوقفش کنم و بنابراین شروع کردم به بکار بردن این زبان نه بعنوان یک وسیله برای گفتن شعرهای جادویی یا زیبایی شناسی - بلکه بیشتر بعنوان یک عنصر عینی و رئالیستی : حداعلا این کار در داستانهایم ظاهر شد ، چنانکه لهجه منی به شکلی بکار رفته است که درست مخالف روایی است که وقتی لهجه فریولی را یاد گرفتم بکار بردم .

موقعی که دوران مدرسه را می گذراندی آیا سنگینی فاشیسم را بمقدار زیادی حس می کردی ؟ نه ، برای اینکه من در یک عصر فاشیستی و یک دنیای فاشیستی بعدی آمدم و فاشیسم جلب توجهی را نکرد . درست مثل یک ماهی که حالیش نیست به آب است . همین موقعی بود که هنوز بچه بودم . اما وقتی که در حدود چهارده یا پانزده ساله شدم ، از خواندن داستانهای ماجراجویانه دست کشیدم . هنر پی بردن به وجود حقیقت شدم و آرزوهای ادبی در سر پروراندم . شروع کردم به خواندن اولین کتابهای جدی . داستایوسکی و شکسپیر . در همین حال یک برزخی بین من و جامعه بوجود آمد ؛ اما احساس ضد فاشیستی من مطلقا فرهنگی بود . به محض آنکه شروع کردم به خواندن آثار کسانی چون داستایوسکی و شکسپیر - و بعدا کسانی چون رمبو و هم چنین شعرهای جادویی - که به فرهنگی تعلق داشتند که فاشیسم بر آنها صحه نمی گذاشت و آنها را طرد می کرد ، خودم را خارج از جامعه یافتم . (یا ناآگاهانه شروع کردم به مصاف جامه رفتن) . چیزی که باعث این حالت شد خواندن شعر این شعرا بود . مثل موضوع روستاییان و زبان فریولی فقط یک لحظه لازم بود که درک کنم من درجهبه مخالف فاشیسم قرار دارم . از اول ، مخالفت من یک مخالفت رک و ساده بود ، مخالفتی بود صد درصد در قلمرو عقاید ؛ عینا فکرمی کردم که طبیعی و آسان است که درباره هر ساله ای - مثل وقتی که در یک جلسه ادبی درباره مسائل ادبی حرف می زدم - بحث کنم . مثلا در جلسات ظاهرا فرهنگی که فاشیستها هر چند وقت یکبار تشکیل می دادند من این کار را صد درصد صادقانه و بی تزویر انجام میدادم بدون آنکه بدانم عمل من یک عمل شورشی است . بعدا بتدریج مسائل را درک کردم و به طرف نهضت مقاومت ضد فاشیسم رفتم .